

پ... مثل این که آدم شده باشی.

پ... آقای پ، تازه لاجوردی پیری شده است. پ، نکه نکه هم اگر بشود، همان فریاد گریست.



باران ریز با صدایی بم زخمه می‌زند. بهار، تازگی پر جذبه‌ای دارد. کودکانه، با دستهای پر کسالت، قطره‌ها را می‌پرانم. کفش و لباسها مال خودم نیستند؛ گشادند. کنار حوض بدقواره‌ی میدان عشرت آباد نشسته‌ام. به اتوبوسها نگاه می‌کنم. پیت‌های خالی‌ی کنار حوض - که درهم افتاده‌اند و با آنها رادیات اتوبوسها را پر می‌کنند - رنگ محزونی گرفته‌اند. زخمهای کشاله‌های ران و زیر بغل‌ها به خاطر تراشیدن شپشکها با شیشه شکسته‌ها خارش خفیفی را در تمام تنم راه انداخته‌اند. با پولی که هم بندی‌ها برایم جمع کرده‌اند، می‌توانم حمامی بروم و بعد راهی نیشابور بشوم.



رفتن. رفتن. رفتن. صدای چرخ‌هاست. شطی از صدا به تن کویر جاری‌ست. بیدار خوابم، در راهرو نشسته‌ام. از خودم می‌پرسم: چرا قطار کند کرد؟ قطار ایستاد؟ قطار راه می‌افتد؟ قطار خراب نشده باشد؟ و نور و سایه به سرعت لک می‌اندازند از پنجره.

نیشابور پیاده می‌شوم. هوس دو فال خربزه‌ی مشهدی دارم. سگی میان ریلها ایستاده و دم می‌جنباند، بعد، شروع به بازی و جست و خیز می‌کند. چشمهایم خیس است. پایم را که به رکاب می‌گذارم، گریه امان نمی‌دهد. با نسیم خنکی پیاده می‌شوم. چند کوچهی فاصله‌ی راه را با صدای بلند گریه می‌کنم؛ می‌دانی عزیز، تنها برای خودم. در می‌زنم. صدای پای برادرم است. با دستهای خیشش مرا بغل می‌کند و می‌بوسد. می‌خواهم در بغلش بمانم. اهل و عیالش با چشمهای ریز، خوشحالی‌ی کم نوری را زیر پوستشان می‌دوانند. برادرم شروع می‌کند: «آره، فیروزه... کار فیروزه خوب نیس. خب دولته دیگه، باز زده رو مالیات. دیگه صرف نمی‌کنه. اگه این طوری بره، ولش می‌دم. کار معدن رونق نداره. از سه سال پیش تا حالا که اومدی خیلی بدتر، خیلی بدتره. کارگر که گیر نمی‌آد اصلا. گیرم بیاد، دلسوز نیستن. واسه چی باشن؟ اصلا بگو ما شدیم خر هر الاغ کوچولویی که پالونش کج شده باشه. سوار ما می‌شن همه‌ش. گندمو آرد کن، آردو خمیر، فتیر بزن دسش بچسبون تو تنور، بعد نونو داغ داغ بده دستشون بلمبون...»

شام را خورده‌ایم. می‌روم توی رختخواب می‌افتم. پنجره، تکه‌ای از آسمان را قاب گرفته. توی قاب، پر از فیروزه‌های جور واجور کیپ هم است. زخمها را واری می‌کنم. بوی خانه را تا اعماق وجودم می‌برم. بوی او کالیپتوس می‌آید. صبح به صدای سمور، گنجشکها، و اذان بلند می‌شوم.



یک ماهی می‌گذرد. در خانه زمزمه‌هایی هست. زنهایی که ظرف می‌شویند، راجع به من پچ و پچ می‌کنند. کمتر از خانه بیرون می‌روم. جایی کاری ندارم. خانه که بنشینم، حرف راجع به تو بالا می‌گیرد. زن برادر، دایی ناتنی، عموزاده‌ها و... همه حرفهایشان درباره‌ی من است...

- برود تمدد اعصاب!

- خرجش را سرشکن می‌کنیم.

- دیر می‌شودها.

- تو، بچه جون، چیزی نگو. سرت از کار احصاب در نمی‌آد.

- بهش بگین.

- قبول نکرد؟

- زور، با زور. آره می‌برندش.

- مثل سگای هار؟ مثل سگایی که بلدی به چی یا با انبر می‌گیرن و دل و روده‌شونو پاک می‌کنن؟

- شما دکتر که نیستین؟ هتین؟ ها، هتین؟

- تو بچه‌یی، بابا جون. از چیزی سرت در نمی‌آید.

- نه، نه، من مخالفم. آدم حسابی کارش با زور جف نمی‌شه. با محبت راهیش کنین، آره.

- آره نه، سکتش می‌زنه‌ها.

- بابا جون، مغز خر که نخورده. دو کلمه راس و ریس بهش بگین، جن نیس که جف کنه.

- ظرفیت نداشته باشه چی؟

- زر نزن.

- خودت زر نزن.

- یه مشت حیوون ریختن تو هم.

- خفه شو.

- خودتون خفه شین.

- انتر بی لوطی.

- اه، سگای هار محله.

- داروغه هستی؟ آره؟ مگه مفتشی مگه؟

□

آسمان سیاه نیشابور سخت تنگ شهر را بغل کرده. آجرهای نظامی شکسته‌ی حیاط، بدقواره و بدرنگ شده‌اند. حرف بیماری من به کوچه سرایت کرده؛ به همسایه‌ها و به محل. نگاههای داغان کننده‌ی داروغه و مستخدم بلندیه و کارمند پرروی طرق - همسایه‌های بغل دستی منزل برادرم - پشتم را می‌لرزاند. حرف بیماری من پاک بیخ پیدا کرده است. از لای درختها، چشمهای بچه‌ها مرا می‌باید. هزار صدا دنبال من است.

- حیون عجیبی به.

- بگو مرتیکه‌ی پدر سگ، من جای مادر توام. تو تابستون آب خنک، تو زمستون جای دیشلمه دادم دستت. چه مرگته، ها؟ ها، چه مرگته؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟ پاشو، مٹ سگ زائر چسبیدی به فرش که چی بشه؟ تو نقش چی هستی؟ ظهره دیگه، بسه، کور شدی، پاشو باید جارو بزنم. منم تنها؛ به سر و هزار سودا. کثافت همه جا رو گرفته، اون وقت تو معلوم نیس تو کاغذ پاره‌ها و کتابا دنبال چی می‌گردی.

- موسیو قلم مو!

- حرومی، حرومی به. به به حرومی ام حرجی نیس.

می‌روم ایستگاه روی ریل‌ها کمی راه بروم، سوت بزنم، داد بکشم، شاید هم گریه کنم. باید فکری بکنم، راهی‌ی جایی بشوم، کاری بگیرم تا دستم نری جیب خودم برود، تا مرضم خوب بشود. این برجسب - اما - کار مرا خراب کرده. جلوتر از من، سایه به سایه، همه چیز را پاس می‌دهد.

- از حقوق اجتماعی محرومید!

- از کدام حقوق اجتماعی قبلا سود جسته‌ام؟

- اهه؟

- حقوق اجتماعی اصلا آیا وجود دارد؟

- به به. دولا پهنا حرف می‌زنید، حضرت.

- همیشه همین طور بوده. اصلا راجع به حقوق حتی کلمه‌ای هم حرف بزنم،

دولا پهناست.

□

از دیروز کار بالاتر گرفت؛ در آن هوای ذله کن داغ. وقتی تامپون واگنهای باری از صدا افتادند، مادرزن برادرم آمد توی اتاق من. چادرش را انداخت. لخت بود. حشری و کثیف. چسبید به من. پاهای من را لای پای پر از موهای سیخ سیخ ورزیده اش پیچاند. لبهای کلفتش را مثل اسفالت پهن کرد روی صورتم. آب لوچ دهانش را از لای آن دندانهای مصنوعی بدبو - که مثل آجرهای دیوار زمینهای بی صاحب تک و توک افتاده بودند - روی سبیلم ولو کرد. من نمی توانستم. نمی توانستم و نخواهم توانست به شمیل دروغ گفته باشم. راندمش توی راهرو. عور و پتی داد می زد: حرومی، بی ناموس، جاکش، بی در و پیکر، زردی به کون نکشیده، چه گه خوردن ها. دهن منو می بندی؟ دماغتو نمی تونی بالا بکشی، چایی شیرین نمی تونی به هم بزنی، به مثقال ان تو کونت نیس؛ اون وقت می خوای برینی به شمس العماره؟ چه گه خوردن ها...

دیگران هم آمدند. تلاطمی از حماقت بودند.



به توصیه ی دوستی در دبیرستانی ملی، هفته یی هژده ساعت درس می دهم. ساعت های بی کاری را در چاپخانه به تصحیح فرمهای چاپی یا مطالعه می گذرانم. مشهد، شهر خوبی ست. روزهای خوشی در راهند. از دوست و رفاقت سرشار شده ام. نیرو و توان عجیبی در من به وجود آمده. بچه های کلاس، همه چیز من شده اند. امروز منزل را عوض می کنم. فلکهای آبکوه، اتاق بهتری گیرم آمده. باید بروم وسایل شمیل و مادرم را هم بردارم. حالا جای بیشتری دارم. هنوز وسایل، منزل کوکب خانم، توی صندوقخانه است. در منزل کوکب خانم بازست. می روم تو. کوکب خانم قرآن را روی رحل گذاشته و با صدای قشنگی آرام آرام تکان می خورد و می خواند. سلام می دهم و احوالپرسی می کنیم. کم طاقتی می کنم. می گویم: «کوکب خانم»، کلید را می خواستم. خانه ی بزرگتری گرفته ام. وسایل مادر و شمیل را می برم.»

کلید را از توی کیسه ای که به گردنش است در می آورد و می دهد. در صندوقخانه را باز می کنم. لامپای گرد گرفته را روشن می کنم. صندوقخانه بوی غریبی می دهد. بویی سرشار از زندگی بی که زود تباه شده باشد و برباد رفته باشد. روی ترمه های مادر دست می کشم. سفید آبها و کیسه های بیجاری ی تو را، منظم می کنم و مثل اولشان سر جای شان می گذارم. جهاز شمیل را نمی توانم بردارم. دستهایم می لرزند. لباس عروسیش، نوی نوست؛ اما بوی تربت و کافور می دهد. گرما می دود توی رگ هایم. خون در قلبم جهش عجیبی می کند. انگار لباس

عروسی شمیل مثل خودش گر گرفته باشد. چشمهای نیم بازش، آن دو فیرزه‌ی عتیق، ته صندوقخانه افتاده‌اند. یک گل سرخ محمدی لای ساری شمیل - که مادر دورش را منجوق سفید دوخته - مانده است. راستی با جهاز شمیل چه کار کنم؟ راستی، شمیل من، من چه کار کنم؟ شمیل... شمیل... اشکهایم می‌ریزند. لامپا را فوت می‌کنم. در صندوق چوبی را می‌بندم. قفل کهنه و درشت صندوق را می‌زنم. در صندوقخانه را هم قفل می‌کنم. از بیرون صدا می‌آید. صدای شمیل. به کوکب خانم می‌گویم: «خیلی سنگین هستند. دفعه‌ی دیگر می‌برمشان. این هم کلید.»



پنجره بازست. خانه بوی رنگ تازه می‌دهد. ظهر با بوی تبریزی‌ها نوی خیابانست. پاهایم را دراز می‌کنم و سیگاری آتش می‌دهم.

- شمیل، بی‌تو تنها شده‌ام؛ خیلی تنها. تو حالا از همیشه به من نزدیک‌تر شده‌ای، اما... اما نگذاشتند. شمیل، تو می‌دانی که جدایی ما تقصیر من نبود... حق داری تو، تو حق داری آزارم بدهی... می‌فهمی... تو باید با من باشی... من تنها هم نشده‌ام، تا هستم، با تو هستم... تو داری راه می‌روی... ظرف می‌شویی... می‌خندی، غمگینی... کنار من نشسته‌بی.

صدای زنگ می‌آید، بوی سوختگی می‌شنوم، بوی سوختگی پشم. سیگار را انداخته‌ام روی فرش. ها، بچه‌های کلاسند، رفیقهای کوچک من، رفیقهای زندگی ما؛ من و شمیل. می‌گویم: «می‌آیم، آمدم.»

- آقای «پ»، ما توی قهوه‌خانه بودیم، آنها آمدند. توی مدرسه هم رفتند. سه تا از بچه‌ها را بردند!

چیزی توی دلم تاب می‌خورد. انگار همه چیز جهان می‌ایستد. به ساعت دیواری نگاه می‌کنم، خیس و بزرگست.
- آمدم، آمدم.

صدای گنجشکها از لای درختهای حیاط - انگار از پس پرده‌ای لاستیکی و نازک - خش‌دار و مریض و لرزان می‌آید. حیاط سبز سبزست. شمیل، گر گرفته، لای درختهاست. داد می‌زنم: «آهای، شمیل، چرا مواظب خودت نیستی، دامت...» دهانم تلخست. ساعت دوازده و بیست دقیقه است. ابرها آفتاب را خورده‌اند. از راهرو صداهایی می‌آید: «... بد... له... آ... قا... ی...» «پ»

ماشین با سرعت می‌رود. دیروز توی ماشین گوشت می‌بردندم. امروز در آمبولانسم. بدنم رنگ لاجوردی‌ی پیری دارد. ورمهای سرخ دردناک بسیار زیادی

روی تنم بالا آمده. از سوراخ کوچک در، به خیابان نگاه می‌کنم. سیاهی با دوران عجیبی می‌رود. یک لحظه ماشین می‌ایستد؛ چشمهای فیروزه‌پس‌ی کوچکی می‌خندند. صدایی می‌گوید دوشنبه است. دوشنبه، دوشنبه، دوشنبه بچه‌ها جمع شده‌اند... شمیل، بچه‌ها جمع شده‌اند، تو بدان، این گریستن‌ها راه به روشنا...
●

علی اصغر محتاج

● روی خط خاطرہ

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

روی خط خاطره

یک بار دیگر پتو را به دور خودم می‌پیچم. آن را سفت و سخت می‌کشم و آرام بر جای می‌مانم. هیچ صدایی جز صدای گردش باد در میان سیمهای بالای حیاط شنیده نمی‌شود. نگهبان چرت می‌زند. پلکهایم سنگین شده‌اند و گرمای پتوی مرا با خود می‌برد. حالا مادر کجاست؟

- پسر جان! به تیکه نان با خودت بردار. دلت ضعف می‌ره.

تکه نان را در جیبم می‌گذارم؛ طوری که برجستگی آن زیاد دیده نشود.

اصرار مادر برای اینکه بیشتر بردارم، به جایی نمی‌رسید.

- خوبه خانم. بیشتر از این نمی‌خورم.

مادر را، خانم صدا می‌کردیم.



پشت دبیرستان، تا چشم کار می‌کند، باغ است و صحرا. اگر تمام عمر هم در آن قدم بزنم، تمام نمی‌شود. به هر کدام از بچه‌ها کیلومترها صحرای سرسبز می‌رسد. کتابهایم را زیر قلوه‌سنگی، پای درختی می‌گذارم. گاهی نسیمی می‌آید و برگ‌ها از آن ورق می‌خورد.

«گیاهی» را جلد پلاستیک کرده‌ام تا از نم علف‌ها محفوظ بماند. برگ و بار درختهایی که بلندترند، به زردی کم‌رنگ آفتاب اول صبح رنگ گرفته‌اند و من می‌خوانم که شب‌بو چهار گلبرگ و چهار کاسبرگ دارد. پرچم‌ها تا شش تا هم می‌رسد و در نوع پُرپر آن پرچم‌ها تبدیل به گلبرگ می‌شوند. پای شب‌بویی می‌نشینم، تا احوالش را بپرسم. با شب‌بوی نوی کتاب تفاوت دارد. اهل این حرفها نیست. با عدد و رقم کاری ندارد. بالاتر از چهار گلبرگ و چهار کاسبرگ و جدا از پرچمها و کلاله چیز دیگری هم دارد. نسیم خنکی پیچ و تابش می‌دهد. تک کفشهایم از گردش میان علف‌ها خیس شده‌اند و انگشتهایم سرما را حس می‌کنند.

کفشم را درمی آورم و انگشتها را در میان دست‌هایم می‌گیرم تا گرم شوند. دلتنگی غریبی از خواندن باز می‌دارد. به همین زودی گرسنه شده‌ام.

کتاب را زیر سرم می‌گذارم و همانجا روی علفها دراز می‌کشم. آسمان چنان پاک و شفاف است که حیفم می‌آید چشم‌هایم را ببندم. ذره‌هایی در هوا معلق و سرگردانند. چند تا را دنبال می‌کنم. از بالای سر می‌آیند و آرام به پایین می‌نشینند. ابرها می‌آیند تا آبی‌ی آسمان را پُر کنند، تا هوا دم کند، تا آنجا که نفسم پس رود و من، تشنه‌ی یک نسیم و در آرزویش، چندان بمانم که لب‌هایم از دندان‌گزند بینند و حرمت، چهره‌ی زمختش را به صورتم کشد.

تکه‌ای از نان را به دهان می‌گذارم؛ بیات و سردست. آنقدر در دهان نگاهش می‌دارم تا شیرین شود. دو سه تا از ششمی‌ها از کنارم می‌گذرند. کتابها را زیر بغل زده‌اند و سرشان پایین است. سعی می‌کنند مزاحم نباشند. زیر لب، مردانه زمزمه می‌کنند «خسته نباشی!» می‌گویم: «قربان شما!». تا دور شوند، مدتی صدای خش خش پایشان را در میان علفها می‌شنوم. حالا هیچ صدایی نیست، الا صدای پت پت آسیابی در دور دست. صدای آشنای همه‌ی مردم محل.

قسم دروغ خانم به پت پت آسمان بود.

- به پت پت آسیاب قسم مادر، ندارم.

و من که می‌دانستم دارد نمی‌خواهد بدهد، اصرار می‌کردم. می‌گفتم «والله می‌خوام.» آن وقت دست می‌کرد در جعبه‌ی چرخ خیاطی‌اش و دو قران می‌گذاشت کف دستم. وقتی پول را می‌داد، هنوز می‌گفت: «خدا بگم چکارت کنه پسر، می‌گم ندارم.»

برق سکه دلم را آب می‌کرد. باید مواظب می‌بودم، تا پول را بی‌خودی حرام نکنم. اگر پیرمرد بقال بداخمی نکند خوب است.

- بابا چهار تا دهشاهی داری؟

- سر چراغ، پول خردم کجا بود؟

من و من می‌کردم و دور و بر دکان را می‌پاییدم. انجیرهایی که به بند کشیده دهنم را آب می‌اندازد.

- پس دهشاهی انجیر بده.

دو قرانی را کف ترازو می‌اندازم و عرق کف دستم را با دامن کتفم خشک می‌کنم. بابای بقال مشغول بریدن نخ انجیرها می‌شود.

- زیاد باشه‌ها!

بابای پیر دو سه تایی دیگه هم می‌اندازد روی انجیرها و لغز می‌خواند.

- نکه می‌خوای، با دهشاهی، همه‌ی دکان را بخری؟
 خجالت می‌کشم. چرا بقیه‌ی مردم که چانه می‌زنند کسی به آنها چیزی
 نمی‌گوید؟ انجیرها را می‌چپانم توی جیب کُتم. اصلاً دلم نمی‌خواهد به آنها لب
 بزنم. سی‌شاهی بقیه کف دستم سنگینی می‌کند. یکی از انجیرها را به دهان
 می‌گذارم. سیر می‌برم. حالم بد شده است. انجیر را تف می‌کنم. از بابای بقال
 متنفرم. باقی‌ی انجیرها را زیر پا له می‌کنم و می‌آیم می‌نشینم، روی سکوی جلوی در
 حیاط خانه‌مان. غصه‌ام شده است. بی‌خود و بی‌جهت دهشاهی را از دست دادم.
 سه تا دهشاهی را روی سکو می‌چینم و به تماشای آنها عالم را سیر می‌کنم.



آفتاب گرم، روی صورتم لذت‌بخش است. تنم را که از رطوبت علفها کرخت
 شده است جا به جا می‌کنم و به روی دست می‌غلتم. بلندی علفها تا بالای چشم
 می‌رسد. انگار که در میان انبوهی از درختان جنگلی خوابیده‌ام. پرنده‌ای از درختی
 به درختی می‌پرد. گوش می‌دهم. صدای بالش را می‌شنوم. عنکبوتی که به روی
 شاخه‌ای لمیده، خوفناک است. ترس دلم را برمی‌دارد. از سکوتش بیشتر می‌ترسم.
 چشمهایم را می‌مالم، تا به تاریکی عادت کنند. پله‌های بلند و لیز چشمه را باید
 با دقت پایین رفت. اگرچه بارها برای پایین رفتن از آنها، با بچه‌های همسایه مسابقه
 داده‌ام، اما حالا، در این بعد از ظهر خلوت تابستان که همه در خوابند، اگر به پایین
 بغلتم، هیچ کس به دادم نمی‌رسد. هر دو شرابه را به یک دست می‌گیرم، تا دست
 دیگر را حایل دیوار کنم - گرچه عنکبوتهای روی دیوار نور ترسناکند. پاهایم به
 زحمت به پله‌ها می‌رسند. چندتابی پله را که پایین می‌روم، از پایین صداهایی
 می‌شنوم. وحشت می‌کنم. باید برگردم اما نمی‌توانم. نکند واقعاً از ما بهتران... نکند
 واقعاً کسی در آب افتاده باشد. با احتیاط پایین‌تر می‌روم. صدای «ماهی» است.
 اشتباه نمی‌کنم.

- ماهی، تویی؟

- برو. برو. پایین نیا!

می‌خواهم برگردم. اما حالا به خوبی او را می‌بینم. گوشه‌ی گودال آب
 خودش را پنهان کرده. تن سفیدش در آب می‌درخشد.

- آخه می‌خوام آب ببرم.

- خب برو بعداً بیا. ترو خدا حالا برو، به دقه دیگه بیا.

- همین جا می‌شینم تا تو لباساتو بپوشی.
 همانجا نشستم. امکان نداشت بتوانم برگردم. ماهی خودش را چسبانده بود به سنگ لبه‌ی چشمه و سینه‌هایش را در دستهایش پنهان کرده بود.
 - می‌خواهی پرهتو بهت بدم.
 - نه نمی‌خوام.

پیراهن را از روی چشمه برمی‌دارم و به طرفش می‌روم. چشمهای سیاهش درشت‌تر از همیشه نگاهم می‌کنند. بی‌توجه به زمین خیس چشمه دو زانو جلویش می‌نشینم و بقیه‌ی پیراهن را آماده می‌کنم تا از سرش رد کنم. با ناباوری نگاهم می‌کند.

سرش را از حلقه‌ی پیراهن رد می‌کند. دستش را بالا می‌آورد تا آستین را بپوشد. ... هنوز هر دو پایش در آب است و پایین دامنش در آب خیس شده است. بلندتر از همیشه به نظرم می‌آید. با مهربانی و انگار که می‌خواهد حق و حساب بدهد، سرش را جلو می‌آورد و پشانی‌ام را می‌بوسد.
 - آب چشمه صافه؟

بالا را نگاه می‌کنم. طوبی خانم با «داری» از بالای پله‌ها سرزیر می‌شوند.
 ماهی جواب می‌دهد:

- طوبی خانم شما این؟ آره بفرمایین، صاف صافه.

- واه! تو چرا تو این آب و گِلا زانو زدی؟

- هیچی طوبی خانم! داشت به من کمک می‌کرد. انگشترم افتاده توی چشمه، پیدا نمی‌شه.

ظرفها را از سرچشمه پر از آب کردم و تند از پله‌ها بالا آمدم. توی خانه آرام نداشتم. رفتم نشستم دم در حیاط
 ماهی با سطل بزرگ پر از آب، کشان کشان می‌آید. به من که می‌رسد لبخند می‌زند و لبش را می‌گذرد. سطل آب را زمین می‌گذارد و کمرش را راست می‌کند.

دسته‌های چادرش را جمع و جور می‌کند و به زیر بغل می‌زند. دامن پیراهنش هنوز خیس است و به پر و پایش می‌چسبد. سطل را که از زمین برمی‌دارد، زیر لب می‌گوید: «خداحافظ»
 - خداحافظ.

داری و طوبی خانم نیم ساعت بعد می‌آیند. من هنوز همانجا نشسته بودم که آمدند. طوبی خانم با تغییر چشم‌غره‌ای رفت و چیزی گفت که نفهمیدم. داری

جلوتر آمد و مثل اینکه بخواهد خبرچینی کند، تندی در گوشم گفت: «هر چی گشتن پیدا نشد. نهم می گه تو انگشتر ماهی رو دزدیدی.»
- - تنهات گه می خوره!

داری برایم شده آینه‌ی دق. از دستش فرار می کنم. هر جا می روم سر راهم سبز می شود و انگشتر را می خواهد. هیچ جوری نمی توانم از دستش خلاص شوم.



جلوی خانه مان غوغایی ست. زنهای همسایه بچه به بغل، با عرو و رفیق‌هایی که از سر و کول هم بالا می روند، همگی جلوی در حیاط جمع شده اند و قیل و قال می کنند. سرم را پایین می اندازم و از جلوی خانه رد می شوم. چه اتفاقی افتاده است؟ طوبی خانم از خانه شان سرک می کشد. سعی می کنم مرا نبیند. صدایم می کند.

- من هر چی به خانمت گفتم، گوش نکرد. خدارو خوش نمی آید. این بچه سرما می خوره.

برگشتم به طرف خانه مان. برادرم لخت و عور کنار در نشسته بود و از خجالت خودش را به گنج دیوار چسبانده بود.

- لختش کرده اندخته اش بیرون.

- می گه بچه ای که از مدرسه فرار کنه، حق نداره بیاد خونه.

- منور خانم شما بگین، شاید قبول کنه.

- نه خواهر، اختیار بچه ی خودشو داره. به من چه مربوطه؟

کُتتم را در آوردم و به او دادم تا خودش را بپيچد. با ترس و لرز در زدم. مادر انگار که پشت در بود. در را که باز کرد و چشمش افتاد به من، چوب را کشید به جانم.

- کی به تو گفته که بهش لباس بدی پدرسوخته؟ بچه ای که درس نخونه بهتره

که بره بمیره...

ضربه ی چوب به زانویم گرفته بود و بدجوری درد می کرد. بیشتر از درد، از نگاه مسخره ی زنهای همسایه و ماهی عذاب می کشیدم. لنگ لنگان به گوشه ای رفتم و نشستم تا پدر برسد و غائله را بخواباند. زنها پراکنده شده بودند که علی خان رسید. داری با آب و تاب همه چیز را برایش تعریف کرد. علی خان دست برادرم را گرفت و به خانه شان برد. رو به من گفت: «هر وقت آفات آمد، بیا سراغ من.»

خودم درستش می‌کنم.»

وقتی زمین جلوی خانه را محصور کردیم و زدیم دست حیاط کوچک قدیمی، علی‌خان خندید. خیلی خندید. از ته دل می‌خندید. مثل بچه‌ها به خاکهای نرم حیاط تازه چنگ می‌زد و می‌گفت: «جان می‌ده برای گل کاری.»

یک تنه همی خاک حیاط را زیر و رو کرد. سنگ‌ریزه‌ها را جدا می‌کرد و خاک نرم را در باغچه می‌ریخت و بعد یک گل نم آب می‌داد.

حالا چهار تا مربع اطلسی درست کرده بود و دو تا مستطیل در وسط، لاله عباسی بود. چند تا دایره‌ی کوچک هم تاج خروسی و میمونی و همیشه‌بهار. در اطراف حیاط، دو تا درخت اقاقیای پیوندی و چندتا بوته‌ی گل سرخ کاشته بود که عصرها، غنچه‌های آنها را می‌شمرد.

تخت چوبی‌اش را وسط باغچه می‌گذاشت و شبها بساط آتش را جور می‌کرد. سیگار «دهن‌اژدر» می‌بست و چای غلیظ می‌خورد و از سی سال خاطرات شیرین خدمتش تعریف می‌کرد.

دم در حیاط می‌نشستم، تا پدر بیاید. کوچه خالی‌ست و تنها تیر چراغ وسط آن با چهار ردیف سیم بالایش در مقابله با باد خم می‌شود. سیمها زوزه را زمزمه می‌کنند. سرم را بالا می‌گیرم تا کلاغ روی تیر را نگاه کنم. سیاه است و بی‌تاب. آسمان خاکستری‌ست و این چهار تا خط سیم، با لکه‌ی سیاه کلاغ، دلپذیرست.

- پسر چرا اینجا نشستی؟

پدر بود. با نان زیر بغلش. سلام کردم و گفتم که علی‌خان کارش دارد. قبل از اینکه به اتاق علی‌خان برود، شنیدم که مادر برایش توضیح می‌داد.

- چیزی نیست. خواستم بترسونمش تا دیگه از مدرسه فرار نکنه. تو هم سعی کن چیزی نگویی که عادت کنه و از مدرسه بری بشه.

مادر آن چنان هم سنگدل نیست. شاید بیشتر برای خودم ترسیده بودم. حالا انگار سبک‌تر شده‌ام.



چیزی به امتحان آخر سال نمانده بود. مدرسه‌ها تقریباً تعطیل شده بودند و ما هر روز صبح زود به باغهای اطراف شهر می‌رفتیم، تا درسها را از بر کنیم. یک گله جا را می‌گرفتیم و آنقدر در یک مسیر راه می‌رفتیم، تا جمله‌ای را به خوبی حفظ شویم.

در اینجا کوره راهی است باریک و سفید؛ با جنگلی در دو طرف؛ بلند بلند و سبز سبز. آسمان سفید و خاکستری و با گاهی شیری، بی هیچ لکه‌یی است - خورشید، سنگین و آرام، به کار خویش. جوی آب کنار راه، بی تفاوت، با صدایی یکنواخت از گذر آب، دیده می‌شود. من هر روز صبح که به اینجا می‌آیم، چوبی را در شکم آب می‌کشم و آب را پاره می‌کنم.

در راه چشمه‌ای است که گاه چند زن رختشوی را آنجا می‌بینم، با لباسهای گنگین و بیشتر قرمز، و همیشه فکر می‌کنم زنان خوشبختی هستند. آنها می‌توانند ساعتها در آب باشند و ناهارشان را در لابلای درختان بخورند؛ در حالی که به شدت گرسنه شده‌اند.

عصا زنان دور می‌شوم. در پایان راه محوطه‌ایست، تقریباً گرد با حوض نسبتاً بزرگی در وسط و باغبانی در گوشه‌ای که همیشه دلم می‌خواهد به او سلام کنم.

عصر تا به شهر برسم عالمی دارم. از کوچه باغبانی که در آنها هیچ صدایی جز لخ لخ کفشهای شنیده نمی‌شود، می‌گذرم. من همه چیز را دوست دارم!

صورت آرام کوچه‌مان، با درهای چال شده به دیوارها و گاهی بشقابی لعابی به رنگ آبی بالای آن، خیال خواب را بیدار می‌کند. در آن روبرو، دری کوتاه و رنگ پریده است که انگشتهای مردی به روی گردی گل می‌خه‌ایش چرخ می‌خورد و انتظار را می‌شمرد. برای داخل شدن مجبورست که دو پله را پایین برود و در جواب صدایی زنانه بگوید: «منم!»

- از محمد چه خبر؟

- خبری نیست. رئیس پاسگاه می‌گفت همین روزا می‌آد مرخصی.

و آخرین کلمات به زور به گوش می‌رسد.

در پشت پنجره ماهی مشغول روشن کردن چراغ است. صورتش در مقابل نور چراغ به خوبی دیده می‌شود. دستهایش را به حباب چراغ و بعد به صورت می‌کشد. نگاهش که به من می‌افتد، لبخند می‌زند. چیزی ندارم که بگویم. غش غش می‌خندد و در میاه خنده می‌گوید: خره! اول باید بگی سلام.

- من انگشتر تورو برنداشتم.

- آه. تو چقدر خری. من کی گفتم تو برداشتی؟

- نه داری می‌گفت.

- نه داری گه خورد. داری‌ام روش. خوب شد؟

- آره خوب شد.

www.KetabFarsi.com

اسماعیل خسرو مرادی

● سرشانه‌های گرد زیتونی

سرشانه‌های گرد زیتونی

مرد نمی‌داند چرا این همه به الجزیره فکر می‌کند. چرا به دو چشم سیاه بادامی فکر می‌کند، و چرا هر بار به فکر الجزیره می‌افتد سرشانه‌های گرد و سفت تیره رنگی به بادش می‌آید که قطره‌های آب از آن می‌چکد. مرد سعی می‌کند تا همه چیز را به خاطر آورد، با آن که دود سیگار را تا انتهای ریه فرو می‌برد، همه‌ی خاطره‌ها از او فرار می‌کنند. تنها چشمان سیاه و نگرانی را به یاد می‌آورد که در یک لحظه، یک لحظه‌ی ابدی، او را نگاه می‌کند؛ التماس می‌کند، و بلند فریاد می‌زند: «نه، داداش، نه.»

سیگارش را با لگد خاموش می‌کند. باید حواسش را جمع کند. چه کسی التماس می‌کرد؟ چه کسی او را صدا می‌زد؟ با خود می‌گوید: بهترست حواسم را جمع کنم. زنی با چشمان بادامی، پوست برنزه، موهای سیاه بلند افشان، سرشانه‌های گرد، و دهان کوچک. الجزیره. آیا هوای الجزیره گرم است؟

نمی‌تواند فکر الجزیره را از خود دور کند، زیرا نمی‌داند چرا به الجزیره می‌اندیشد. حتماً حالا دیگر می‌آیند و توی این هوای داغ او را با پاهای برهنه می‌برند. تمام شهر قضیه را می‌دانند. می‌آیند و او را کت بسته می‌برند؛ اما باکی نیست. حتماً به خاطر آن زن باید باشد؛ آن زن که به او نزدیک بود؛ آن چنان که یک بار سرشانه‌های گردش را دیده بود. پوست بدنش رنگ زیتون بود و قطره‌های آب که از رویش می‌ریخت، شانه‌اش را زیباتر می‌کرد. کجا می‌توانست باشد؟ در حمام؟ کجا؟ نمی‌داند. خوب به خاطر می‌آورد؛ چهره‌ی آن زن را خوب به خاطر می‌آورد؛ زیرا که باغچه‌ها طور دیگری شده؛ گل‌های پامچال و بنفشه، و خاک تازه زیر و رو شده. صبح است و هوا مثل همیشه، خبر از یک روز گرم و داغ می‌دهد. مرد با خود می‌گوید: «بالا، اقدام کن.»

حالا باید بهار باشد که شمعدانی‌ها گل می‌دهند. صبح است و روشنایی خاکستری سحر. آیا در الجزیره خورشید چه گونه است؟ آن دو چشم سیاه بادامی آیا حالا کجاست؟ تشنه بود. آب - اما - رفع تشنگی نمی‌کرد. دلش می‌خواست

باد خنکی بوزد، چمنزاری باشد با علفهای کوتاه، و یک تپه‌ی پوشیده از کرک نرم و موج علفهای بودار صحرایی؛ دلش می‌خواست روی چمن بنشیند، خورشید پشت سرش باشد، خورشید پشت ابر باشد، و پرنده‌های فراوانی توی آسمان پرواز کنند؛ و او، مثل شبح، مثل باد، از روی علفها بگذرد؛ گل‌های زرد رنگ چهار پر وحشی را بچیند، دسته کند، و برای او ببرد؛ برای زنی با سرشانه‌های گرد زیتونی؛ و به او بگوید که دوستش دارد و برای نی‌نی چشمانش می‌میرد.

پرستار پرایش صبحانه می‌آورد، اما مرد رد می‌کند و می‌گوید: «من یک پنجره می‌خوام، زیرا تمام پنجره‌های اتاق را بسته‌اند و جلوی آنها را نرده کشیده‌اند.» چرا؟ نمی‌داند. تصویر آن چهره، جلوی همه چیز را می‌گیرد و به یادش می‌آورد که آنها می‌آیند و او را می‌برند. همسایه‌ها توی کوچه جمع می‌شوند و تا دلشان بخواهد حرف می‌زنند و شلوغ می‌کنند. دخترها او را نفرین می‌کنند و ته دلشان کمی می‌ترسند، اما پیرزن‌ها می‌گویند: «اینو می‌گن غیرت.»

بعد او را توی ماشین می‌اندازند و می‌برند. کجا می‌برند؟ هوا آنچنان گرمست که در سایه عرق از تمام بدنش می‌ریزد. الجزیره. کاش یک نفر بود که قضیه را برایش حل می‌کرد. مثلاً پدرش؟ همه شب، سیاه مست به خانه می‌آمد و یک شب که نیامد، خلاص؛ دیگر نیامد. مادرش؟ با مردی که شبها به خانه‌شان می‌آورد، رفته بود. آیا به الجزیره رفته بود؟ آنچنان دور؟ نه، چون وقتی که او را گرفتند، مادرش هم روی صورتش تف کرده بود و گفته بود: «ولدزنا.» در حالی که پدر به خاطر او مست می‌کرد؛ به خاطر مادر. پدر، بعد از سفر اهواز، مست می‌کرد. رفته بودند اهواز، دیدن عمو - که چند سال بود خودش را منتقل اهواز کرده بود. هفت هشت ماه بعد از وقتی که از اهواز برگشتند و نرگس به دنیا آمد، پدر شروع کرد به عرق خوردن. کم کم شروع کرد، و بعد سیاه‌مست می‌آمد، دیر وقت می‌آمد، و همه از فحشهایی که به مادر می‌داد، از خواب بیدار می‌شدند. عمو، که در اهواز بود، سیاه‌سوخته بود و لاغر و چشمهای سیاهی داشت؛ اما پدر هیچ شباهتی به او نداشت. یک شب نیامد، فردا شب هم نیامد، و دیگر نیامد. پدر را گویا در یکی از شبها توی گودالی خارج شهر پیدا کرده بودند؛ با سر و کله‌ی خونی و گل‌آلود. مادر، قربان صدقه‌ی نرگس می‌رفت. ما همه توی یک اتاق می‌خوابیدیم. نرگس از همان کوچکی برنزه بود و چشمهای بادامی داشت و پهلوی من می‌خوابید. بعد عمو آمد و مادر را با خودش برد. فقط آمد روی صورتش تف کرد و گفت: «ولدزنا‌ی هیز.» و رفت. هوا گرمست. رفت و محکم به در کوبید: باز کنید. اما باز نمی‌کردند. او از پشت میله‌ها چشمهایی بادامی را می‌بیند که او را نگاه می‌کند و

داد می‌زند: «نه، داداش، نه.» و مردم که از همه جا می‌آیند؛ دوان دوان می‌آیند، خودش را می‌بیند که دستهایش بالا می‌رود و پایین می‌آید، بالا می‌رود و پایین می‌آید؛ بالا، بالا، بالا، عرق تمام بدنش را خیس می‌کند. تصمیم می‌گیرد کار را یک سره کند، بلند می‌شود لباس می‌پوشد. همه‌ی فکرهایش را کرده، نقشه‌ی بسیار دقیقی‌ست. دیگر نمی‌تواند صبر کند. دیگر نمی‌تواند این چشمها را تحمل کند. باید شروع کند و خیلی آرام کار را تمام کند. کمی وقت می‌خواهد و کمی خونسردی، اول: مقدمات کار، می‌رود بازار و خیلی راحت آنچه را می‌خواهد پیدا می‌کند؛ یک جعبه مرگ موش که مثل خمیر دندانست. جعبه را می‌گذارد توی جیبش و با آن که پول خرد دارد، اسکناس می‌دهد. فروشنده بقیه‌ی پول را توی دستش می‌گذارد:

«این ده و پنج، پونزده. بچه‌ها لباس به این دس بزنن. اینم دو تومن؛ هفده.»
 به خانه می‌آید. مطابق دستور خمیر را باید به بیسکویت مالید. اما خواهر بیسکویت نمی‌خورد، مادر هم نمی‌خورد، عمو هم نمی‌خورد. روی سوخاری بمالد و بدهد بخورد که نیم‌ساعت بعد چشمشان به طاق اتاق بچسبد و خیالش راحت شود؛ که دیگر چشمهای بادامی‌ی هیچ کس او را به فکر نیندازد؟ اما آنها سوخاری نمی‌خورند. در غذایشان هم بریزد که معلوم می‌شود. نه، فایده‌بی ندارد. به خانه می‌رسد. باید امروز کار را یک سره کند. پدر وقتی که مست می‌آمد، به نرگس می‌گفت: ولدزنا؛ و او هر چه فکر می‌کرد تا این پرده را کنار بزند نمی‌توانست. چشمهای بادامی، سرشانه‌های گرد زیتونی رنگ، و پستانهای کوچکی که مثل دو تا نعلبکی‌ی وارونه پهن بود، او را گرم می‌کرد. در خانه کسی نبود. هیچ کس نبود. بیرون می‌آید و با خودش می‌گوید تفنگی بخرم و قلب هر سه را سوراخ کنم. هوا گرمست. از اسفالت خیابان بخار بلند می‌شود. مردم بسیار کمی از خیابان عبور می‌کنند. آفتاب عمودی می‌تابد، و چشمهای مرد از زور نور می‌خواهد بسته شود. جعبه‌ی مرگ موش را توی جوی خشک می‌اندازد و می‌رود طرف پنجره و داد می‌زند: «باز کنید هوا بیاد.» اما کسی جواب نمی‌دهد. و مرد، تشنه‌تر از پیش، توی خیابان راه می‌رود. یک مرتبه، وسط خیابان، دو چشم سیاه بادامی را می‌بیند که در حرکتست و او را نگاه می‌کند. چادر سیاهی به سر دارد. مرد به طرفش می‌رود. نزدیک. از پشت چادر نیز سرشانه‌هایش را حس می‌کند. نزدیک‌تر. چشم‌ها او را نگاه می‌کند. مرد دستش را به جیب می‌برد. نزدیک‌تر. حالا دیگر رو در روی هم ایستاده‌اند. زن می‌خندد. دست مرد از جیب بیرون می‌آید. تیغ‌ی کارد را باز می‌کند. دستش را بالا می‌برد و می‌زند. زن داد می‌زند: «نه، داداش، نه.» مرد

می‌زند. هفده، هجده، نوزده می‌زند: نوزده، بیست، بیست و یک...
پرستار پنجره‌ی کوچکی را باز می‌کند، مرد را نگاه می‌کند، پنجره را می‌بندد،
و توی راهرو دوان دوان می‌رود.



سعیده پاک نژاد

● خونابه

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

خونابه

برگهای زرد و قرمز حیاط مدرسه را پر کرده بودند. باز فصل به آمده بود. پنج نفری توی حیاط به می خوردند. یکی که گویا سردسته بود، به را به هره کنار دیوار می زد، تکه تکه می کرد؛ بعد پنج نفری قسمت می کردند و می خوردند. توی حیاط هیاهو بود.

از دسته پنج نفری کنار کشید. توی دستش تکه ای از به مانده بود، عقبتر رفت، خیز برداشت؛ روی سر سردسته پرید و زیر کتکش گرفت. بچه ها هجوم آوردند. هیاهو شد. سیلی و لگد بود که زده می شد، همدیگر را له می کردند. یک دنده بود، صاف و ساده.

صدایش کردم:

- چرا می زنی؟

صورتش سرخ شده بود. با خشم گفت:

- خانم، حسن به را مساوی تقسیم نمی کند، به یکی زیاد می دهد، به یکی کم.

دروغ در کارش نبود. اگر تمرین حل نکرده بود، می گفت:

- دیروز گوسفندها را بردم چرا، نتوانستم حل کنم.

از ده می آمد. صبح زود در سرما و گرما، پای پیاده. برای ناهارش سه لوانش

را توی هم می پیچید و با لذت می خورد، باقی جای خالی شکمش هم، از مدرسه آب می خورد.

شلوغ بود. حریف همه می شد. کتابهایش را توی مشمع می کرد و با کش

می بست، زیر بغل می گرفت و غروب از تپه پهلوی مدرسه به طرف دهشان تند و تیز

می دوید. قیافه اش هیچ وقت تغییر نمی کرد. همیشه زیر پوستش شادی موج می زد.

نگاهش با نگاه همه بچه ها فرق داشت. در غم هیچ چیزی نبود. برف که می آمد،

بچه ها از سرما چشمهایشان آب می افتاد و دستهایشان سرخ و کرخت می شد. او

می دوید، نگاهش تغییری نمی کرد. استوار می آمد و می نشست. گونه هایش که سرخ

می شد، زیباتر و مطمئن تر به نظر می رسید.

کم کم برفها آب می‌شدند. بچه‌ها می‌گفتند، دیگر بهار می‌آید. همه خوشحال بودند. دیر آمد. در زد، آمد تو. صورتش خم شده، نگاهش پایین آمده بود. کتابهایش توی هشمع نبود. ناهار هم پادش رفته بود. نشست. به هیچ کس نگاه نکرد. دور چشمهایش زرد و کبود شده بود. به درس گوش نمی‌کرد. حواسش جای دیگری بود. انگار خواب می‌دید. زنگ خورد، نشنیده بود. صدایش کردم:

- گل وردی، یا بینم چه شده؟

سرش را بلند کرد.

- چیزی نشده، خانم.

می‌دانستم ناراحت است. گفتم: «یا بینم، چرا ناهار نیاورده‌ای؟»

نگاهی غمگین و خصمانه کرد. آرام آمد. با هیجان و عصبانی پرسید:

«شما بچه ندارید؟»

خشکم زد. گفتم:

- نه، چطور مگر؟

- اگر بچه داشته باشید می‌توانید ولشان کنید و بروید؟

حدسم درست بود. فهمیدم چرا ناهار نیاورده. گفتم:

- نه، هیچ وقت همچون کاری نمی‌کردم.

نگاه تندی کرد و گفت:

- حتماً مادر من هم آن اولها این طور می‌گفته.

با لحنی که بهش برنخورد، آهسته گفتم:

- مادرت رفته، آره؟

با تعجب نگاهم کرد.

- دیروز.

- آخر چرا؟

- با پدرم دعوا کرده... پدرم گفته گاورا تو کشته‌ای، مواظبش نبوده‌ای که مرده.

- آخر مگر راستی مادرت کشته؟

- نه خانم... شب افتاده توی بند و خفه شده... پدرم می‌گفت هزار و پانصد

تومان قیمتش بود...

سرش را پایین انداخت. اشک از گوشه چشمهایش بیرون زد، روی گونه‌های

افسرده‌اش خزید و روی چکمه‌های سیاهش افتاد. نگاهش دنبال اشکها به نک

پاهایش دوخته شد.

حمید قدیمی حرفه

● همدردی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com